

## سازها و آوازها

کوچه تنگ و خاک آلود خرابات از تنهایی هو میزد و یگان چراغ سر کوچه، اینجا و آنجا با نور کمرنگی میدرخشید .

پیش خانه صابر که رسیدم، ایستادم، گفתי تنم کرخت و بیحس میشد و پا هایم شیمه رفتن نداشتند. به نظرم آمد که زمان از حرکت ایستاده بود و زمین به دور خویش نمیچرخید و ستاره ها در آبگینه ها منعکس نبودند. تنها صدای موسیقی مرموزی در فضا موج میزد و ناله های سنتوری، بریده بریده از لای درز ها و چاکهای پنجره به کوچه فرو میریخت.

بالا نگاه کردم، نور ضعیفی بالاخانه صابر را روشن ساخته بود و سایه مردی خمیده، روی پرده سپید پنجره افتاده بود و با نغمه های ساز به راست و چپ خم میشد.

با خود گفتم:

"بیچاره گویا هنوز هم بیدار است . . ."

و پله دروازه را با نوک پا تپله کردم. صدای موسیقی بلند تر به گوشم آمد. مضراپها با شدت بیشتری به تارها وارد می آمدند و ناله ها دردناکتر و ملال انگیز تر بر میخواستند.

در حویلی باران دانه دانه میبارید و زمین بوی خاک را غم آلود پس میداد و درخت سپیدار، مانند گذشته ها، چون سپاهی، لب چاه، پهره ایستاده بود و نور کمرنگی از چراغ سر دهلیز، در زیر برگهای سارونه، با سویی ضعیف میدرخشید و پروانه یی فریب خورده و شب زنده دار با خسته گی در اطرافش چرخ میزد.

حویلی، کوچک و چهار کنج بود. بوی خاک، مرده برگ و موسیقی میداد. دهل کوچکی سر ترقیده اش را به دیواره آجری چاه تکیه داده بود و آبگینه کوچکی پیش پایش شکل گرفته بود، صدای خنده یی از دور می آمد، صدای خنده یی ضعیف و دردناک. با خود گفتم:

"باز مست کرده اند."

و سوی بالاخانه نگریستم. سایهٔ زیب النساء به پردهٔ سپید پنجره افتاده بود. سایه اش جوان معلوم میشد. پشت خمیده اش، راست و رسا بود. به نظرم آمد که دختر جوانی پیش پنجره نشسته است. سایهء چلم برنجیش با تألم در جوارش ایستاده بود.

سالها میشد که آن حویلی را میشناختم، زیب النساء را میشناختم، نوروز را میشناختم، پسر شان، صابر را میشناختم، از قصهٔ عاشقی و دلدادگی با روشنگر خبر داشتم، از روشنگر به من قصه ها گفته بود. آن خنده را هم میشناختم، سالها میشد که میخندید و ضعیف ضعیف میخندید، گاهگاهی گمان میکردم که آن خنده، هر شب در فضا میترکد و توته های پاش پاش شده اش در سر تا سر خرابات منتشر میشوند.

آهسته داخل اتاق شدم. اتاق سرد بود و بوی غم داشت، بوی غمی آغشته با زعفران، مرگ و تنهایی. و چراغ تیل خاکی با بیقراری در بلندای طاقی، پت پت گنان، میسوخت، گفتمی آخرین نفسهایش را پس میداد و هالهٔ سیاهی دور گردن صراحی مانندش چنبر زده بود، از سوختنش بوی مرگ برمیخاست. آن طرفتر، بتة ریحانی در گلدانی خشکیده بود و باد، بر تارک پنجره، قاب خالی و شکستهٔ عکسی را چون آونگی، آهسته تکان میداد. دیوارهای اتاق منظر دلخراشی داشتند، سوراخ سوراخ بودند و همه جا، یادهای غم و خاطره های درد، نقاشی شده بودند، گفتمی عاشق دیوانه و ترانه سرایی از آنجا کوچیده بود، پژواک صدایش را میشنیدم که هنوز هم با غم و درد منعکس بود:

"میمیرم و داغت ز جهان میبرم امروز ایکاش که آید ببرم دلبرم امروز"

کسی در گوشم گفت:

"میشنوی این صدای اوست. صدای صابر است؛ راست است که صدا

میماند!"

و همانجا، در دهن دروازه نشستم. پژواک همچنان دردناک در اتاق میپیچید و میپیچید. حیرت زده دیدم که زنده گی با همه جمع و جوشش دوباره به آنجا برگشته بود و موسیقی و صدا بار دیگر اتاق را می انباشت. دیدم صابر، سنتورش را پیش روی زانوانش خوابانده بود و با سر خمیده، دیوانه وار به دل

تار هایش چنگ میزد. ناله ها و فریاد های سنتورش، غوغا کنان بر میخاستند و سر به در و دیوار ها میکوبیدند، بتۀ خشکیدۀ ریحان را تکان میدادند و قاب خالی و شکستۀ عکس را بر تارک پنجره، به شدت میجنبانند. دیدم زیب النساء چادرش را گرد گلویش کرد، چلمش را پیش رویش گذاشت و پک عمیقی به آن زد. لحظه یی پس، دود تنباکوی سوخته، مانند ستونی از دهانش بیرون آمد و لحظه یی صورت پُرچینش را پوشاند، از ورای آن دود، به فرزند خویش گفت:

"صورتت را ببین، رنگت مانند گل چراغ شده است. این سه سال زندان از

تو چی ساخته است!"

و غم غم گنان افزود:

"این روشنگر چی دارد که دل ترا بُرده است. کاش همان روز اول

نمیگذاشتمت که خانۀ شان بروی ..."

صدایش در میان دود خاکستری رنگ چلم منحل شد. نشنیدم که دیگر

چی گفت. باری صدایش را بلند کرد:

"روز اول گفتمت که ما با هم جور نمی آییم. ما کجا و اونا کجا. ما خراباتی و

اونا ..."

صدایش را بلند تر ساخت:

"یک روز نوکر شان حتی دروازه را برویم باز نکرد. میگفت: دختر خود را به

سازنده نمیدهند. بی بی میگوید برایشان بگو که پایتان را به اندازه گلیم تان

دراز کنید ..."

و پس از مکثی گفت:

"صابر! ... خوب شد به گپ روشنگر نکردی، خوب شد با او فرار نکردی!"

با شنیدن نام روشنگر، دیدم ضجه های سنتور بلند تر شدند، درد آمیز تر

و فریادی تر شدند. زیب النساء افزود:

"روشنگر را خه چیزی نمیگفتند، هر چی نباشد توتۀ دل شان بود؛ اما ترا

پوست میکردند! ... به دهنم خاک، ترا میکشتند!"

دیدم سنتور خاموش شد. صابر سرش را بلند کرد. چهرۀ زعفرانی رنگ

داشت. دو قطره اشک در چشمانش جمع شده بودند. صورتش شکیل و گیرا

بود. چشم و ابروی مردانه داشت. با صدای دلکش اما غمباری پاسخ داد:

"کاش به گپ او میکردم . . . وقتی اجازهٔ عروسی ندادند، کاشکی هر دو فرار میکردیم!"

و لبهای خشک و زنگ بسته اش را با زبان تر نمود:

"کاشکی با آنان آب و نمک نمیشدم، هر چی نبود بالای من حق شاگردی داشتند . . . کاشکی نان و نمک شان چشمم را نمیگرفت . . ."

زیب النساء دهنهٔ نی چلمش را با کف دست پاک نمود:

"آنها حق شاگردی نداشتند، تو حق استادی داشتی! بیچشمها مقصد شان را بدست آوردند و تمام . . . یک خواندن و سراییدن بود که از تو یاد گرفتند، دگر چی به درد شان میخوردی، ترا دیگر چی میکردند. صافی بودی و تمام!"

و دو سه سرفهٔ پی در پی نمود:

"اگر به گپ من میکردی، چنین حالی نمیداشتیم."

و نی را دو باره پیش دهنش بُرد:

"این گوشواره به آویختنش نمیارزید. نمیگفتم؟ . . . ترا زندانی ساختند و دختر را به زور به شوهر دادند . . . از برای خدا سه سال حبس با مشقت، آنهم به خاطر یک دختر! روشنک نبود، آس دهن سوز بود، دهن سوز!"

و زیر لب دردناک زمزمه کرد:

"نمیدانم پسر من چی گناهی داشت، عاشقی خه گناه نیست."

صابر لبش را زیر دندان گرفت و به لوزیهای صدفی سنتورش خیره شد .  
نور چراغ در اشکال صدفی سنتور منعکس شده بود. ناگهان روشنک را در لوزیهای حاشیهٔ سنتورش، دید که مانند گذشته ها، با دامن فراخی چرخ میزد و چرخ میزد و با موسیقی سنتور میرقصید و میرقصید. دست و پایش مانند شاخه های بید بهاری شادمانه به اینسو و آنسو پیچ و تاب میخوردند و انحنی میکردند.

صابر با خود میگفت:

"من میدانم که خداوند این گلهها را به تقلید از صورت زیبای روشنک آفریده است. من خبر دارم که این ستاره های درخشان، دانه های اشک روشنک هستند که بر تاریکی این گیتی گریسته است. میدانم که باد ها به خاطر نوازش زلفان او میوزند. اگر او نباشد، دگر، جهان و صابری وجود نخواهد داشت."

و لبش را زیر دندان فشرد:

"دردِ زندان استخوانهایم را سوختاند، ولی نَمردم؛ مگر بی روشنک میمیرم. روشنک هم بدون من زنده گیی ندارد. من بوی تن مرگ را احساس میکنم، میبینم که در چند قدمی ام ایستاده است. میبینم که مرگ هم یک ساز است، یک سرود است، یک ترانهٔ غریب است که آن را مسافری فقیر در یک دشت بیکران، با سوز و گداز میسراید"

دیدم، زیب النساء از جایش برخاست. در میان اتاق ایستاد. به نظرم قشنگ و طنناز آمد. شباهت عجیبی به روشنک داشت. قدش مانند سروی رسا بود. چشم و ابروی مشکی و گیرا داشت. در میان دود پیش آمد. دیدم گره چادر سبزش را رها کرد، زلفان سیاه و القاسیش را با تکانی روی شانه هایش پاشاند. دستمالی را دور کمرش گره زد و تسمهٔ زنگهای پایش را امتحان کرد.

دیدم تبسم دردناکی روی لبان صابر ظاهر شد و چشمان بیمارش به خنده افتادند و با دست سپید، لاغر و پر از رگهای آبی‌رنگش، هیجانزده، سنتورش را فشرد و انگشتانش با جادوگری روی سیمهای ساز لغزیدند. و اتاق بار دیگر پر از ساز شد. و امواج دردناک و غمبار موسیقی، اتاق را پر و لبریز کرد.

یکبار دیدم دروازه‌یی که من پیش پایش نشسته بودم به شدت، چهار پلاق باز شد، صدای اصابت پله هایش -- به دیوارها را شنیدم.

در قاب دروازه، اندام چهار کنجهٔ تاریکی، مانند حفرهٔ سیاهی، هویدا گشته بود و انبوه دود آبی رنگ و سرگردان چلم را، با یک فشار عجیب، سوی خویش میکشید.

دیدم در قاب دروازه صورتهایی آشنا و نا آشنا ظاهر شدند. هر کدام از آن صورتها، با خود، سازی داشت، با خود آوازی داشت. سپس دیدم که صدایی مانند دریایی خروشان، موج زنان داخل اتاق شد. صدا معانی بزرگ داشت، در هر موجش، در هر خم و پیچش خیزشی میدرخشید. گفתי ذرات صدا، در فضا منبسط میشدند و آن انبساط فضای اتاق را تنگ و تنگتر میساخت، گفתי صدا در اتاق نمیگنجید که دیوارها بنای عقب رفتن را گذاشتند و آسمانه از ما فاصلهٔ بیشتر گرفت. از انبساط صدا ترسیدم، گفتم نکند که بالاخانهٔ صابر منفجر شود. ناشیانه نفسم را در سینه حبس ساختم، دست و پایم را جمع کردم و اندامم را منقبض نمودم، گویا برای صدا جا خالی میکردم. صدا مانند یک

آتشفشان می‌غرید: "من جانِ خرابات ام جانانِ خرابات ام" و همه آوازها و سازها به تعقیبش می‌خواندند: "ما جان خراباتیم، جانان خراباتیم." و پرده‌ها و دیوارها را میلرزاندند و شعله‌ی چراغ، دیوانه وار، سر از چنبره‌ی سیاه شیشه‌ی صراحی گونش بیرون میزد.

گفتی لشکر عشق هجوم آورده بود، گفتی پاده گان ساز و سرود با خُمهای باده و هستی فرا رسیده بودند. دیدم زیب النساء که روشنگر شده بود، میرقصید و میچرخید و پا میکوبید، انگشتان پاهایش منقوشه گل حنا بودند. گفتی او هم با سازها و آوازها پیوسته بود که لبان باریکش تکان می‌خوردند و با ضرب سازها می‌خواند: "من جان خراباتم، جانان خراباتم" و چرخ میزد و دامنش مانند گل سوری در اطرافش شکفته بود، چرخ میزد و می‌خواند: "من جان خراباتم، جانان خراباتم" و موهای القاسیش را با تکانی به اینسو و آنسو میانداخت.

صابر دو چشمش را به روشنگر دوخته بود و کلکهایش گلبرگهای وفا را با مضرابهایش از دل تارها بیرون میکرد و در قدوم روشنگر فرش مینمود و روشنگر روی آن گلبرگهایی دردناک و خونین، پا میکوبید و پا میکوبید و چرخ میزد و چرخ میزد.

یکبار دیدم که همه سازها و آوازها خاموش شدند و شبیازه سکوت، بیرحمانه همه جا بال گسترده؛ اما روشنگر همچنان بی ساز میرقصید. اینبار لباس سیاهی به تن داشت. چهره اش زعفرانی بود. زنگهای پاهایش آهنپاره‌های بزرگی شده بودند. گفتی در یک نقطه چرخ میزد و پیچ و تاب می‌خورد و در آن حال با دلهره از کسی میپرسید: "چرا سازها خاموش شدند؟... چرا آوازها فروکش کردند؟"

دیدم رنگ صابر لحظه به لحظه زرد تر و زار تر میشد و پنجه‌هایش از حال میرفتند. گفتی روان رنجورش ترک کالبد میکرد، گفتی میمیرد و هستیش تمام میشود.

روشنگر رقصش را متوقف ساخت، وحشتزده پیش روی صابر بر دو پا نشست:

"بالای من دگر چرا قهر هستی؟... از دست من چی پوره بود، چی کرده میتوانستم؟ گفتم فرار کنیم، نکردی."  
صدایش درد آلود بود.

اما صابر سرش را پایین انداخته بود و با سوز و درد میخواند:  
"میمیرم و داغت ز جهان میبرم امروز ایکاش که آید به برم دلبرم امروز"  
دیدم روشنک، دستمال کمرش را باز کرد، چادرش را دوباره دور سرش گره زد. دیدم بار دگر زیب النساء شده بود. چشمان شاریده اش اشک آلود بودند، کمرش خمیده بود و لباسش بوی دود تلخ تنباکو میداد. دیدم، سنتور را با درمانده گی از دست پسرش گرفت و به گوشه یی گذاشت. آنگاه درد آلود پرسید:

"بچه ام، ترا چی میشود؟"

صابر گفت:

"نپرس، آن بتة ریحان را از پیش چشمانم دور کن، این خیالها را از سرم بیرون کن!... نمیبینی گلویم را میفشارند!"  
زیب النساء با تألم از جایش برخاست:  
"غصه نخور، دورش میکنم!"  
و سوی بتة ریحان به راه افتاد. پاهایش میلرزیدند.

دیدم سازها به گریه افتاده بودند، آوازها فق میزدند و چراغ در بلندای طاق مرده بود و دیگر روشنی پا نمیکوید. به نظرم آمد که آن پروانه چراغ سرِ دهلیز، در زیر برگهای سارونه، جان داده است.

سوگوار از جایم برخاستم، در بیرون باران نمیبارید و صدای خنده یی به گوشم نمی آمد. به نظر میرسید که زمان دوباره از حرکت میایستد و زمین به دور خویش نمیچرخد و ستاره ها در آبگینه ها منعکس نمیشوند. تنها بوی مرگ همه جا پراکنده بود، تنها صدای غمناک صابر می آمد که از پشت دیوارهای زمان، جانگداز میخواند:

"میمیرم و داغت ز جهان میبرم امروز ایکاش که آید به برم دلبرم امروز"

پایان

[www.ayenda.org](http://www.ayenda.org)